

گذر از «غریزه بقا» به «انسانیت»^۱

وقتی از خاخام هیلل، متخصص تلمود، خواستند عصاره‌ی تعالیم الهی را بیان کند، او «به همسایه [همنوع] خویش عشق بورز» را به عنوان تنها پاسخ کاملی ارائه کرد که تمامیت فرمان‌های الهی را در بر دارد.^۲ پذیرش چنین فرمانی جهشی ایمانی است؛ جهشی سرنوشت‌ساز که از طریق آن انسانی پوسته‌ی سخت سائقه‌ها، امیال و تمایلات «طبیعی» را می‌شکافد، از طبیعت کناره می‌گیرد و علیه آن بر می‌آشوبد و برخلاف حیوانات (و در واقع همان طور که ارسطو می‌گفت، فرشتگان) به موجودی «غیر طبیعی» بدل می‌شود.

پذیرش حکم اخلاقی عشق ورزیدن به هم‌نوع عملی است که انسانیت را به وجود می‌آورد. تمام دیگر روال‌های عادی با هم زیستن انسانی، و نیز قواعد از پیش تعیین شده و معلوم آن‌ها، فقط فهرست (همواره ناقصی) از تعلیقات و حواشی این حکم اخلاقی هستند. اگر این حکم اخلاقی را نادیده می‌گرفتیم یا دور می‌انداختیم، دیگر هیچ کسی وجود نداشت که این فهرست را تهیه کند یا کامل بودن آن را بررسی نماید.

عشق ورزیدن به هم‌نوع ممکن است مستلزم جهشی ایمانی باشد، ولی نتیجه‌ی این کار عبارت است از تولد انسانیت. این کار همچنین همراه است با گذر سرنوشت‌ساز از «غریزه بقا» به «اخلاق».

این گذری است که اخلاق را به قسمتی از بقا، و شاید شرط لازم آن، تبدیل می‌کند. با این مؤلفه، بقای یک انسان به بقای انسانیت در انسان تبدیل می‌شود.

«به هم‌نوعات مانند خود عشق بورز»، عشق به خود را به طور ضمنی به صورت امری مفروض و همیشه - از پیش - در آنجا در می‌آورد، امری که مشکل آفرین نیست. عشق به خود به بقا ربط دارد، و بقا محتاج فرمان نیست، زیرا سایر موجودات زنده (غیر آدمیان) هم این کار را در غیاب فرمان‌ها به خوبی انجام می‌دهند. وقتی به همسایه‌ی خود طوری عشق بورزیم که به خود عشق می‌ورزیم، بقای انسانی را به چیزی متفاوت با بقای دیگر موجودات زنده بدل می‌کنیم. بدون این بسط یا تعالی «عشق به خود»، تمدید زندگی مادی جسمانی، به نفسه، هنوز بقایی انسانی نیست؛ آن نوع بقایی نیست که انسان‌ها را از حیوانات (و نیز - هرگز فراموش نکنید - فرشتگان) جدا می‌سازد. حکم اخلاقی عشق ورزیدن به هم‌نوع، غرایز طبیعی را به معارضة

^۱ برگرفته از کتاب «عشق سیال»، زیگمونت باومن، ترجمه‌ی عرفان ثابتی، نشر ققنوس.

^۲ علاوه بر اسلام، در آیین یهود و مسیحیت نیز، عصاره‌ی تعالیم الهی پرستش عاشقانه‌ی خداوند و [از قیل آن] مهر و شفقت نسبت به خویشان و تمام انسان‌هاست [از جمله در کتاب تثبیه، باب ۶، آیات ۵-۴ و کتاب لاویان، باب ۱۹، آیه ۱۸، و نیز انجیل لوقا، باب ۱۰، آیات ۲۸-۲۵]. برای دیدن بحثی مفصل‌تر و چالش برانگیزتر، پرونده‌ی «نادیده‌گرفتن ریشه‌ها - در باب معنای واقعی شفقت» در سایت باغ بیداری را ببینید.

می طلبد و نادیده می گیرد؛ ولی در عین حال معنای «بقای طبیعی» و «عشق به خود» - حامی آن را هم به معارضه می طلبد و نادیده می گیرد.

ممکن است عشق ورزیدن به هم‌نوع، محصول اصلی غریزه بقا نباشد - ولی عشق به خود هم چنین محصولی نیست، و این همان عشقی است که آن را الگوی عشق به هم‌نوع می‌شماریم.

اما عشق به خود چه معنایی دارد؟ وقتی به خود عشق می‌ورزم [در حقیقت] به چه چیزی عشق می‌ورزم؟ ما انسان‌ها در غریزه بقا با خویشاوندان نزدیک خود، البته نه خیلی نزدیک بلکه نسبتاً دور، یعنی حیوانات، شریک هستیم - ولی وقتی نوبت به عشق به خود می‌رسد، راه‌های ما از یکدیگر جدا می‌شود و هر یک به راه خود می‌رویم.

این درست است که عشق به خود است که ما را و می‌دارد («به زندگی بچسبیم»، به سختی بکوشیم تا به هر قیمتی شده زنده بمانیم، در برابر هر چیزی که خطر انقضای نابهنگام یا ناگهانی زندگی ما را دربر دارد مقاومت و مبارزه کنیم، و تندرستی و توان خود را افزایش دهیم تا این مقاومت مؤثر باشد؛ ولی خویشاوندان ما، یعنی حیوانات، در این کار استاد هستند، استادانی که در مهارت و کار آزمودگی از مشتاق‌ترین و ماهرترین افراد معتاد به تناسب اندام و عشاق تندرستی چیزی کم ندارند. حیوانات (به غیر از حیوانات «اهلی»، یعنی حیواناتی که استعدادهای طبیعی‌شان را گرفته‌ایم تا بهتر بتوانند به بقای ما، و نه خودشان خدمت کنند) محتاج این نیستند که مشاوران متخصص به آن‌ها بگویند چگونه زنده بمانند و تناسب اندام و تندرستی خود را حفظ کنند. علاوه بر این نیازی ندارند که عشق به خود به آن‌ها بگویند که زنده ماندن، سلامت، و حفظ سلامت اندام و تندرستی کار درستی است.

بقا (بقای حیوانی، بقای مادی جسمانی) به عشقی انسانی به خود احتیاج ندارد. در واقع، ممکن است در غیاب آن بهتر از حضورش عمل کند! ممکن است راه‌های غریزه‌ی بقا و عشق به خود دو راه موازی باشند، ولی در عین حال امکان دارد در دو مسیر مخالف جریان داشته باشند. ممکن است عشق به خود علیه «تلاش برای بیشتر زنده ماندن» قیام کند. ممکن است عشق به خود ما را وادارد که خطر را دعوت کنیم و به استقبال مخاطره برویم. عشق به خود می‌تواند به ما بگوید زندگی‌ای را که در حد و اندازه‌ی موازین عشق ما نیست و بنابراین ارزش زیستن ندارد طرد کنیم. [...]

در صحنه‌ای از انسانی‌ترین فیلم آندری وایدا - «کورژاک» - یانوش کورژاک^۱ (اسم مستعار معلم بزرگ، خنریک گلدزیمت)، انسانی‌ترین قهرمان فیلم، به یاد جنبه‌های ترسناک جنگ‌های دوران زندگی نسل به شدت رنج دیده‌اش می‌افتد. مسلماً آن قساوت‌ها را به یاد می‌آورد و عمیقاً نسبت به آن‌ها احساس انزجار و تنفر می‌کند، همان‌گونه که چنین اعمال غیرانسانی‌ای شایسته و بایسته انزجار و تنفر هستند. او با بیش‌ترین وضوح، و شدیدترین ترس، مرد مستی را به یاد می‌آورد که به بچه‌ای لگد می‌زد.

جهان ما دلمشغولِ آمار میانگین‌ها و اکثریت‌هاست و بنابراین، تمایل داریم که میزان غیرانسانی بودن جنگ‌ها را براساس تعداد تلفات آن‌ها محاسبه کنیم. ما تمایل داریم که شرارت، قساوت، زندگی و رسوایی آزار و اذیت را براساس تعداد قربانیان آن بسنجیم. ولی در سال ۱۹۴۴، در بحبوحهٔ مرگبارترین جنگ‌های تاریخ بشر، لودویگ ویتگنشتاین گفت:

ممکن نیست هیچ فریادِ درد و رنجی از فریادِ یک انسان شدیدتر باشد. یا ممکن نیست هیچ درد و رنجی شدیدتر از درد و رنجِ یک انسان واحد باشد. ممکن نیست کل سیاره زمین بیش از یک روح واحد درد و رنج بکشد.

نیم قرن بعد وقتی لسلای اشتال از تلویزیون CBS مادلین آلبرایت، سفیر وقت آمریکا در سازمان ملل، را دربارهٔ مرگ نیم میلیون کودک عراقی به علت محاصرهٔ نظامی مداوم آمریکا تحت فشار قرار داد، او این اتهام را رد نکرد و اقرار کرد که «چنین انتخابی دشوار بود.» ولی این انتخاب را توجیه کرد: «ما تصور می‌کنیم این کار ارزش آن را داشت که این بهای سنگین را پردازیم.»

اجازه دهید منصفانه بگویم که فقط آلبرایت نبوده و نیست که از چنین استدلالی پیروی می‌کند، «شما نمی‌توانید بدون شکستن تخم‌مرغ‌ها خاگینه درست کنید»: این بهانه‌ی مورد علاقهٔ افراد دوراندیش،

^۱ یانوش کورژاک (کورچاک) نویسندهٔ کودک و نوجوان، پزشک، مربی، فعال اجتماعی، متفکر و تئورسین تربیت کودکان لهستانی بود. کورچاک از سال ۱۹۱۲ مدیریت یک پرورشگاه کودکان را در محله یهودی‌نشین ورشو برعهده داشت. او تئوری‌های نوآورانه‌اش در زمینهٔ آموزش و پرورش کودکان را در این پرورشگاه که آن را به شیوهٔ خودگردان [و دانش‌آموز محور] اداره می‌کرد، به کار بست و مطالعاتی در زمینهٔ رشد اجتماعی و روانی کودکان انجام داد. در تابستان ۱۹۴۲، در گتوی ورشو اگرچه امکان این را داشت که خود را نجات دهد، ترجیح داد به همراه کودکان پرورشگاهش به اردوگاه مرگ تربلینکا منتقل شود. سرانجام به همراه کودکان تحت مراقبتش به اتاق‌های گاز فرستاده شد و در سرنوشت آن‌ها شریک شد. روایتی مفصل‌تر از زندگی و اندیشه‌های کورچاک را در پیوست همین متن ببینید.

سخنگویان دیدگاه‌های مصوب رسمی، و ژنرال‌هایی است که به فرمان سخنگویان عمل می‌کنند. این عبارت کلیشه‌ای به مرور زمان به شعار واقعی دوران مدرن شجاع ما بدل شده است.

فرقی نمی‌کند این «ما»یی که چنین تصویری دارد و آلبرایت از طرف آن‌ها سخن می‌گوید، چه کسانی باشند. آنچه اهمیت دارد این است که دقیقاً همین قساوتِ سرد این نوع قضاوت آن‌هاست که ویتگنشتاین با آن مخالف بود و کورژاک از آن ناراحت، خشمگین و منزجر می‌شد و کل زندگی خود را با این انزجار به سر برد.

اکثر ما قبول داریم که درد و رنج بی‌معنی و نامعقول امکان ندارد هیچ عذری داشته باشد و در هیچ دادگاهی قابل دفاع نخواهد بود، ولی شمار کم‌تری حاضرند بپذیرند که گرسنگی دادن به فقط یک انسان و موجب مرگ او شدن «بهای سنگینی است که ارزش پرداختن ندارد» و ممکن نیست داشته باشد - مهم نیست آرمان و هدفی که این بهای سنگین را برایش می‌پردازیم چقدر «معقول» یا حتی شریف باشد. نمی‌توان بهای چنین آرمانی را با تحقیر و نفی کرامت انسان پرداخت. تنها ارزش والایی که هیچ میزان یا حجمی از دیگر ارزش‌ها بر آن غلبه نمی‌کند و جای آن را نمی‌گیرد، زندگی توأم با کرامت، و «احترام درخور شأن انسانیت» هر انسان است، تمام دیگر ارزش‌ها فقط تا جایی ارزش به شمار می‌روند که در خدمت کرامت انسان و حمایت از آن باشند. تمام چیزهای ارزشمند زندگی انسان چیزی جز ژتون‌هایی برای خرید این ارزش بی‌نظیر نیستند که زندگی را شایسته زیستن می‌سازد. کسی که می‌خواهد با کشتن انسانیت دیگر انسان‌ها بقا یابد، پس از مرگ انسانیت خویشتن باقی می‌ماند.

نفی کرامت انسان، ارزش هر آرمانی را که برای عرض اندام کردن محتاج چنین نفی‌ای باشد از میان می‌برد. رنج فقط یک کودک، و رنج میلیون‌ها نفر، هر دو به یک اندازه این ارزش را به تمامی و به کلی از میان می‌برند. آنچه در مورد خاکینه صحت دارد، در صورت کاربست در مورد خوشبختی و بهروزی انسان، به دروغی بی‌رحمانه بدل می‌شود.

زندگی‌نامه‌نویسان و پیروان کورژاک همگی قبول دارند که کلید افکار و اعمال او عشقی بود که به کودکان داشت [...] ولی این تفسیر هم، مثل اکثر تفاسیر، جامعیت موضوعش را در بر نمی‌گیرد.

در واقع کورژاک طوری به کودکان عشق می‌ورزید که معدودی از ما حاضر یا قادر به آن هستیم، او در کودکان به انسانیت آن‌ها عشق می‌ورزید؛ انسانیت در بهترین حالت خود: تحریف نشده، مثله نشده، ناقص نشده و تقلیل نیافته، انسانیتی کامل در نارس بودنی کودکان، سرشار از آینده‌ی درخشان هنوز بر ملا نشده و توان هنوز لطمه ندیده. [اما] حاملان بالقوه‌ی انسانیت در جهانی به دنیا می‌آیند و رشد می‌کنند که بیشتر به بریدن بال‌ها

شهرت دارد تا تشویق پرندگان آتی به گستراندن بال‌ها، و بنابراین به عقیده‌ی کورژاک، فقط در کودکان می‌توان انسانیت را به طور کامل و بکر یافت، به دست آورد و حفظ کرد (مدتی، فقط مدتی!).

شاید بهتر باشد که راه و رسم جهان را تغییر دهیم و سکونتگاه انسان را بیشتر پذیرای کرامت انسان کنیم، به گونه‌ای که بلوغ مستلزم لطمه زدن به انسانیت کودک نباشد. خنریک گلدز میت جوان در امیدهای قرنیه که در آن به دنیا آمد شریک و سهیم بود و عقیده داشت که تغییر عادات ناپسند جهان در توان انسان‌هاست: کاری هم عملی و هم لازم الاجرا. ولی به مرور زمان، در حالی که تل قربانیان، و «خسارت جانبی» - سوءنیت‌ها و نیت‌های شریف بر روی هم تلنبار شد، و در حالی که گندیدگی و تعفن حاصل از تحقق رؤیایها چیزی برای خیال‌پردازی باقی نگذاشت، این امیدهای والا بی‌اعتبار شدند. یانوش کورژاک به خوبی از حقیقت آزارنده‌ای که خنریک گلدز میت از آن غافل نبود آگاهی داشت: ممکن نیست هیچ راه میانبری برای رسیدن به جهانی متناسب با کرامت انسانی وجود داشته باشد، زیرا «جهان واقعاً موجود»ی که هر روز به دست مردمی عاری از کرامت خویش و نامأنوس با احترام گذاشتن به کرامت انسانی دیگران به وجود می‌آید، هرگز احتمال ندارد به جهانی متناسب با کرامت انسانی تبدیل شود.

برای چنین جهانی نمی‌توانید قانون کمال وضع کنید. نمی‌توانید فضیلت را به جهان تحمیل کنید، نمی‌توانید جهان را به رفتار فضیلت‌مدارانه ترغیب کنید. نمی‌توانید این جهان را نسبت به انسان‌های ساکن آن [اینچنین] مهربان و با ملاحظه سازید. نمی‌توانید این جهان را با رویاهای کرامت آن‌ها تطبیق دهید، یعنی با همان چیزی که [خود نیز] به طور آرمانی خواهان آن هستید. ولی باید سعی کنید. سعی خواهید کرد؛ اگر یانوش کورژاکی می‌بودید که از دل خنریک گلدز میت بیرون آمد، به هر قیمتی سعی می‌کردید.

ولی چگونه سعی می‌کردید؟ کمی شبیه افراد دوراندیش آرمانشهر باور کهن مسلکی که از انجام دادن کار محال برقراری امنیت و آزادی در جامعه بزرگ ناتوانند، در مورد شما، این امر عبارت می‌بود از حفظ کرامت ذاتی انسانی خود از گزند سارقان و جاعلانی که در پی تحریف و مثله کردن آن هستند؛ و شما این شغل مادام‌العمر حفاظت را زمانی شروع می‌کردید که هنوز وقت داشتید، یعنی در طول سالیان کودکی این کرامت؛ شما سعی می‌کردید این کار را پیش از آن انجام دهید که نوشداروی بعد از مرگ سهراب باشد.

یک راه انجام دادن این کار و ظاهراً معقول‌ترین راه آن، عبارت است از پناه دادن به کودکان و حفظ آن‌ها از گزند جریانات مسموم جهانی آلوده و ملوث به تحقیر و بی‌حرمتی انسان؛ ممانعت از دسترسی به قانون جنگلی که درست از آن سوی در این سرپناه شروع می‌شود. وقتی یتیم‌خانه کورژاک از محل قبل از جنگ خود واقع در کروچمالنا به گتوی ورشو انتقال یافت، او دستور داد که در ورودی همیشه قفل باشد و جلوی پنجره‌های طبقه‌ی همکف دیوار بکشند. در حالی که تبعید قریب الوقوع به اتاق‌های گاز قطعیت می‌یافت،

کورژاک، بنا بر اقوال، با این ایده مخالفت کرد که یتیم‌خانه را ببندند و کودکان را بیرون بفرستند تا به طور انفرادی شانس فرار احتمالی (فقط احتمالی) خود را بیازمایند. شاید به نظر او این شانس ارزش آزمودن نداشت: کودکان به محض این که از پناهگاه خود بیرون می‌رفتند، ترس، خواری و نفرت را فرا می‌گرفتند. آن‌ها گرانبهاترین ارزش را از دست می‌دادند - کرامت خود را. پس از محروم شدن از این ارزش، دیگر زنده ماندن چه فایده‌ای داشت؟ آنچه ارزش دارد گرانبهاترین ارزش انسان، ویژگی یا صفت / جتناب‌ناپذیر انسانیت، زندگی شرافتمندانه یا توأم با کرامت است، نه بقا به هر قیمتی.

اسپیلبرگ می‌توانست از کورژاک - خود کورژاک و فیلم او - چیزی بیاموزد.

[آن گرانبهاترین ارزش،] چیزی [بود] که [اسپیلبرگ] نمی‌دانست، یا نمی‌خواست بداند، یا نمی‌خواست اقرار کند که می‌داند؛ چیزی درباره‌ی زندگی انسان و درباره‌ی ارزش‌هایی که زندگی را شایسته‌ی زیستن می‌کنند، چیزی که در روایت خود از رفتار غیرانسانی، یعنی فهرست شیندلرِ رکوردشکن فروش بلیت در گیشه، از آن غافل و بدان بی‌اعتنا بود و همین امر تحسین جهان ما را برانگیخت، جهانی که چندان کاری به کرامت ندارد و به شدت خواهان تحقیر [و کوچک شمردن ارزش‌های واقعی زندگی] است. براساس این فیلم هدف از زندگی آن است که بیشتر از دیگران زنده بمانیم.

فیلم فهرست شیندلر درباره‌ی بیشتر از دیگران زنده ماندن است، بقا به هر قیمتی و در هر شرایطی، به هر صورتی و با هر کیفیتی. وقتی شیندلر موفق می‌شود استادکاران خود را از قطار عازم ترِبلینکا خارج کند، صدای هلهله و تشویق سالن بسیار شلوغ سینما را منفجر می‌کند؛ مهم نیست که قطار متوقف نشده و بقیه مسافران که مثل گله‌ی گاو و گوسفند در واگن‌ها هستند به مقصد خود، یعنی اتاق‌های گاز، خواهند رسید. صدای تشویق یک بار دیگر هم به گوش می‌رسد، وقتی که شیندلر پیشنهاد «دیگر زنان یهودی» را برای آن که جایگزین «زنان یهودی/و» شوند که «به اشتباه» برای اعزام به کوره‌های آدم‌سوزی مشخص شده‌اند رد می‌کند و موفق می‌شود که «اشتباه» را «تصحیح کند».

پیوست^۱

مروری بر زندگی و اندیشه یانوش کورچاک

هنریک گلدشمیت در ورشو، در تاریخ ۱۸۷۸ (یا ۱۸۷۹) دنیا آمد. پدر هنریک در حدود سال ۱۸۹۰ بیمار شد و در یک بیمارستان روانی بستری گردید و شش سال بعد، در ۲۵ آوریل ۱۸۹۶ در آنجا درگذشت. با وخامت اوضاع مالی خانواده، آن‌ها ناچار شدند آپارتمان وسیع خود در شهر قدیم ورشو را ترک کنند. هنریک در حالی که هنوز در دبیرستان تحصیل می‌کرد، به عنوان معلم خصوصی شروع به کار کرد.

او در سال ۱۸۹۶ با یک اثر طنز درباره‌ی تربیت کودکان وارد عرصه‌ی ادبیات شد. در سال ۱۸۹۸، از نام مستعار «یانوش کورچاک» در یک مسابقه‌ی ادبی استفاده کرد. این نام از کتاب «داستان یاناش کورچاک و دختر زیبای شمشیردار» نوشته‌ی یوزف ایگناتسی کرافسکی الهام گرفته شده بود. در دهه‌ی ۱۸۹۰ در دانشگاهی زیرزمینی برای آموزش عالی در لهستان تحت اشغال تحصیل کرد. در سال‌های ۱۸۹۸ تا ۱۹۰۴ یا مارس ۱۹۰۵، کورچاک در دانشگاه ورشو به تحصیل پزشکی پرداخت. او همچنین برای چندین روزنامه‌ی لهستانی زبان مقاله می‌نوشت. پس از فارغ‌التحصیلی، در طول جنگ روسیه و ژاپن به عنوان پزشک نظامی خدمت کرد.

کورچاک از سال ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۲ به عنوان پزشک متخصص اطفال در بیمارستان کودکان برسون‌ها و بائومان در ورشو مشغول به کار شد. در همین دوران، رمان‌هایش با نام «بچه‌های خیابان» (۱۹۰۱) و «کودک سالن پذیرایی» (۱۹۰۶) شهرت او را به عنوان یک نویسنده تثبیت کردند.

^۱ ترجمه و خلاصه‌ای از مدخل Janusz korczak در سایت Wikipedia.

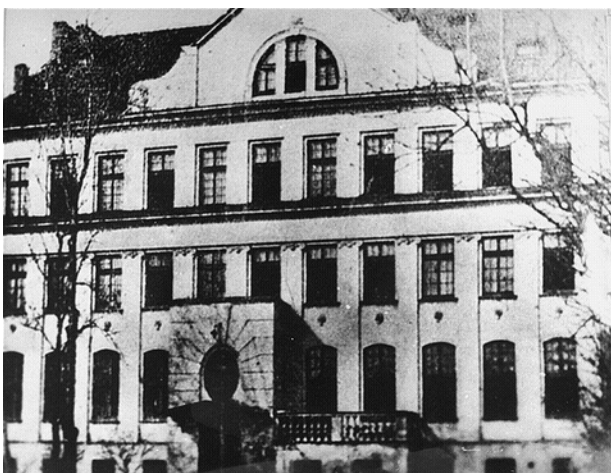
در سال ۱۹۰۷، کورچاک برای تحصیل به برلین و در سال ۱۹۰۹ به پاریس رفت.

در سال ۱۹۰۷ یا ۱۹۰۹ او به انجمن «کمک به یتیمان» پیوست. در آنجا در سال ۱۹۰۹ با «استفانیا ویلچینسکا» آشنا شد که بعدها همکار نزدیک و همراه دیرینه‌ی او گردید.



یانوش کورچاک در کنار کودکان در دهه ۱۹۲۰

در سال ۱۹۱۱، او - که در تمام عمر مجرد بود و فرزندی نداشت - مدیر «خانه‌ی یتیمان» در ورشو شد؛ پرورشگاهی که خود طراحی کرده بود.



در طول جنگ جهانی اول، در سال ۱۹۱۴، کورچاک بار دیگر به عنوان پزشک نظامی به خدمت فراخوانده شد و تا سال ۱۹۱۷ با درجه‌ی ستوانی در ارتش روسیه (در لشکر ۴ پیاده‌نظام) در نزدیکی کی‌یف به عنوان جراح مشغول به کار بود. در آن دوران همچنین در پرورشگاه‌های نزدیک کی‌یف نیز فعالیت داشت.

پرورشگاه در خیابان کروخمالنا ۹۲، محل کار کورچاک. او در اتاقی در زیرشیروانی زندگی می‌کرد که در جنگ جهانی دوم ویران شد و بازسازی نگردید.

او بار دیگر در طول جنگ لهستان و شوروی (۱۹۲۰-۱۹۱۹) به عنوان پزشک نظامی با درجه‌ی سرگرد در ارتش لهستان خدمت کرد، اما پس از یک مأموریت کوتاه، به ورشو منتقل شد. در ارتش لهستان به درجه‌ی سرگردی رسید.

پس از جنگ، به فعالیت‌های خود در ورشو ادامه داد. او در کتاب خود در سال ۱۹۱۹ با عنوان «چگونه کودک را دوست بداریم» که در زمان جنگ نوشته شده بود، سه حق اساسی برای کودک تعریف کرد: حق امروز کودک^۱، حق کودک بر مرگ خویش، و حق کودک برای این که آنچه می‌خواهد باشد.



پرورشگاه کورچاک هنوز در خیابان یاکتوروفسکا ۶ فعال است.

در سال ۱۹۱۹، او یکی از مؤسسين پرورشگاه «خانه‌ی ما» بود. پرورشگاه‌های او ارزش‌های دموکراتیک و مدنی را آموزش می‌دادند: آن‌ها دارای پارلمان، آیین‌نامه‌ی قانونی همراه با دادگاه [خودگردان بچه‌ها]، و روزنامه‌ی خاص خود (با نام «مرور ما - Our Review») بودند. در واقع در سال ۱۹۲۶ بود که کودکان «خانه‌ی یتیمان» - با کمک کورچاک - روزنامه‌ی خود را به عنوان ضمیمه‌ی هفتگی روزنامه‌ای دیگر منتشر کردند. در این سال‌ها، ایگور نورلی، رمان‌نویس لهستانی، منشی او بود.

کورچاک در زمانی که تنبیه بدنی کودکان حقی مسلم برای والدین یا حتی یک وظیفه تلقی می‌شد، به آن اعتراض کرد. او در کتاب «حق احترام برای کودکان» (۱۹۲۹) نوشت:

«در چه شرایط استثنایی می‌توان جرأت کرد یک بزرگسال را هل داد، کتک زد یا با زور کشید؟ با این حال، سیلی زدن یا کتک زدن کودک یا با زور گرفتن بازوی او خیلی عادی و بی‌ضرر تلقی می‌شود! احساس ناتوانی، تمکین به قدرت را موجب می‌شود. به این ترتیب نه تنها بزرگسالان، بلکه هر کسی که بزرگ‌تر و قوی‌تر است، می‌تواند به‌طور ظالمانه‌ای عدم رضایت خود را نشان دهد، حرف‌هایش را با زور اثبات کند، اطاعت

^۱ احتمالاً مقصود کورچاک از این حق چنین چیزی بوده است: توجه جدی به کیفیت زندگی و حقوق انسانی کودکان. و در نظر داشتن نیازها، احساسات و توانایی‌های آن‌ها در «هم امروز»، در عوض نادیده انگاشتن یا فدا کردن این‌ها برای «فردا»یی که می‌خواهیم برایشان بسازیم.

طبیعتاً او به تحمیل دین به کودکان نیز اعتقادی نداشت. در دهه‌ی ۱۹۳۰، او برنامه‌ی رادیویی خود را داشت که در آن به ترویج و عمومیت بخشیدن به حقوق کودکان می‌پرداخت. محبوبیت کتاب‌ها و برنامه‌ی رادیویی‌اش برای او شهرت ادبی و محبوبیت گسترده‌ای به ارمغان آورد؛ او در فعالیت‌های گوناگونی شرکت داشت، در هیئت مدیره‌ی چندین سازمان خدمت کرد و

the second best time there will be a halfway point on the way to the finish line. The first half of the race is the most difficult, and the second half is the most rewarding. The first half is the most difficult because you are not yet in the zone. The second half is the most rewarding because you are in the zone. The first half is the most difficult because you are not yet in the zone. The second half is the most rewarding because you are in the zone.

A black and white portrait of a man with a beard and glasses, looking directly at the camera. He is wearing a dark shirt. The image is grainy and has a high-contrast, almost stencil-like quality.

10

ژوئیه ۱۹۴۲، یانوش کورچاک تصمیم گرفت که کودکان پرورشگاه، نمایش «دفتر پست» اثر رابیندرانات تاگور را اجرا کنند. این آخرین نمایش آنها بود.

دفتر خاطرات کورچاک در جنگ از بین رفت؛ آخرین یادداشت آن مربوط به ۴ اوت است. در ۵ یا ۶ اوت ۱۹۴۲، سربازان آلمانی برای جمع‌آوری ۱۹۲ یتیم (در مورد عدد دقیق اختلاف وجود دارد؛ شاید ۱۹۶ نفر بوده‌اند) و حدود دوازده نفر از کارکنان، به منظور انتقال آنها به اردوگاه مرگ تربلینکا، به پرورشگاه آمدند. این انتقال، به عنوان بخشی از عملیات «آخرین راه‌حل»، برنامه‌ی آلمان برای نابودی یهودیان لهستانی، بود. کورچاک بارها پیشنهاد سازمان مخفی لهستانی، «ژگوتا»، برای پناهنده شدن به «طرف آریایی» را رد کرده بود و گفته بود که نمی‌تواند کودکان را رها کند. در ۵ اوت، او بار دیگر پیشنهاد پناهندگی را رد کرد و اصرار داشت که با کودکان برود. او بر اعتقاد خود تأکید نمود:



ساختمان مدرسه‌ی دولتی بازرگانی پسرانه‌ی روئسلر، بین نوامبر ۱۹۴۰ تا اکتبر ۱۹۴۱، محل استقرار «خانه‌ی یتیمان» در گتوی ورشو

«تو کودک بیمار را در شب‌هنگام رها نمی‌کنی، در چنین زمانی نیز نباید کودکان را رها کنی».

کودکان بهترین لباس‌های خود را پوشیده بودند و هر کدام یک کوله‌پشتی آبی و یک کتاب یا اسباب بازی محبوب خود را به همراه داشتند. جاشوا پرل، شاهدی عینی، راهپیمایی کورچاک و کودکان را در میان گتو به سوی «اومشلاگپلاتس» (نقطه‌ی اعزام به اردوگاه‌های مرگ) این گونه توصیف می‌کند:

«یانوش کورچاک در حال حرکت بود، سرش را به جلو خم کرده بود، دست کودکی را گرفته بود، کلاهی بر سر نداشت، کمربندی چرمی به کمر بسته بود و چکمه‌های بلندی

به پا داشت. چند پرستار به دنبالش می‌آمدند و پس از آن‌ها دویست کودک، با لباس‌هایی تمیز و به دقت مرتب شده، چنان‌که گویی به محراب برده می‌شوند.»

به گفته‌ی برخی شاهدان عینی، هنگامی که گروه یتیمان سرانجام به اومشلاگپلاتس رسیدند، یک افسر آلمانی، کورچاک را به عنوان نویسنده‌ی یکی از کتاب‌های محبوب کودکانش (ورشکستگی جک کوچولو) شناخت و به او پیشنهاد کمک برای فرار داد، اما کورچاک پیشنهاد او را رد کرد. او همراه با حدود ۲۰۰ کودک و حدود ۱۲ کارمند از جمله استفانیا ویلچینسکا سوار قطار شد.

روایت دیگری از حرکت کورچاک در دفتر خاطرات مری پرگ از گتوی ورشو آمده است:

«خانه‌ی کودکان دکتر یانوش کورچاک اکنون خالی است. چند روز پیش همه‌ی ما پشت پنجره ایستاده بودیم و تماشا می‌کردیم که آلمانی‌ها خانه‌ها را محاصره کردند. ردیف‌هایی از کودکان، که دست‌های کوچک یکدیگر را گرفته بودند، از در بیرون آمدند. در میان آن‌ها کودکانی دو یا سه ساله بودند، در حالی که بزرگترین آن‌ها شاید سیزده سال داشت. هر کودک بسته‌ی کوچکی در دست داشت.»

مدتی بعد، شایعاتی مبنی بر تغییر مسیر قطارها و زنده ماندن کورچاک و کودکان منتشر شد. با این حال، هیچ مبنایی برای این داستان‌ها وجود نداشت. به احتمال زیاد، کورچاک به همراه ویلچینسکا و بیشتر کارکنان و کودکان، پس از ورود به تربلینکا در یک اتاق گاز به قتل رسیده‌اند. تنها یکی از کارکنان (میشا وروبلوسکی) و سه پسر بزرگتر که در زمان اخراج در محلی خارج از گتو مشغول به کار بودند، زنده ماندند.

آثار

شناخته‌شده‌ترین نوشته‌های کورچاک، داستان‌ها و آثار تعلیم و تربیت او هستند و محبوب‌ترین آثارش به‌طور گسترده‌ای ترجمه شده‌اند.

مجموعه‌ی آثار ادبی کورچاک، در بازه‌ی زمانی ۱۸۹۶ تا ۸ اوت ۱۹۴۲ نگاشته شده است. این آثار شامل کتاب‌هایی برای کودکان و بزرگسالان، قطعات ادبی، روزنامه‌نگاری اجتماعی، مقالات و جستارهای تربیتی، همراه با چند دست‌نوشته‌ی منتشر نشده است. از او مجموعاً بیش از بیست کتاب، بیش از ۱۴۰۰ متن منتشر شده در حدود ۱۰۰ نشریه، و حدود ۳۰۰ متن به‌صورت دست‌نویس یا تایپ‌شده باقی مانده است.

کورچاک اغلب از قالب داستان‌های افسانه‌ای بهره می‌گرفت تا خوانندگان خردسال خود را برای مسائل و دشواری‌های زندگی واقعی بزرگسالی و ضرورت اتخاذ تصمیم‌های مسئولانه آماده سازد.

در سال ۱۹۲۳، «شاه مت یکم» و دنباله‌ی آن «شاه مت در جزیره‌ی بیابانی»، کورچاک شاهزاده‌ی کوچکی را به تصویر کشید که بر اثر مرگ ناگهانی پدرش به سلطنت می‌رسد و باید از اشتباهات گوناگون درس بگیرد:

او سعی می‌کند تمام نامه‌هایش را خودش بخواند و پاسخ دهد و متوجه می‌شود که حجم کار بسیار زیاد است و باید به منشی‌ها تکیه کند؛ از وزرای خود خسته و عصبانی می‌شود و دستور دستگیری آن‌ها را می‌دهد، اما به زودی می‌فهمد که به اندازه‌ی کافی برای حکومت کردن نمی‌داند و مجبور می‌شود وزرا را آزاد کند و سلطنت مشروطه برقرار نماید؛ وقتی جنگی در می‌گیرد، پذیرای حبس شدن در کاخ خود نیست، بلکه مخفیانه فرار کرده و به ارتش می‌پیوندد و خود را پسر دهقانی نشان می‌دهد و به سختی از اسیر شدن نجات می‌یابد؛ پیشنهاد یک روزنامه‌نگار دوست را برای انتشار یک «روزنامه‌ی سلطنتی» می‌پذیرد و خیلی بعد می‌فهمد که اخبار را به دقت سانسور شده دریافت می‌کرده و روزنامه‌نگار، فساد بزرگ بهترین دوست پادشاه جوان را پنهان می‌کرده است؛ سعی می‌کند کودکان تمام جهان را سازماندهی کند تا راهپیمایی کنند و خواستار حقوق خود شوند و در نهایت پادشاهان دیگر را علیه خود می‌شوراند؛ عاشق یک شاهزاده‌ی آفریقایی سیاه‌پوست می‌شود و افکار نژادپرستانه را بر می‌انگیزد (البته با

معیارهای امروزی، تصویر کورچاک از افراد سیاهپوست کاملاً عاری از کلیشه‌های رایج در زمان نگارش کتاب نیست؛ سرانجام، با حمله‌ی سه ارتش خارجی سرنگون و به یک جزیره‌ی بیابانی تبعید می‌شود، جایی که باید با واقعیت کنار بیاید و سرانجام چنین می‌کند.

در سال ۲۰۱۲، کتاب دیگری از کورچاک به انگلیسی ترجمه شد. «کایتوش جادوگر» (۱۹۳۳) یک پسر مدرسه‌ای که قدرت‌های جادویی به دست می‌آورد، به تصویر می‌کشد (که می‌توانست پیش‌درآمدی برای هری پاتر باشد!) پیش‌بینی کرد و در دهه‌ی ۱۹۳۰، هم در لهستان و هم در ترجمه به چندین زبان دیگر بسیار محبوب بود. با این حال، کایتوش مسیری بسیار دشوارتر از هری پاتر دارد: او مدرسه‌ی جادوگری مانند هاگوارتز ندارد تا توسط جادوگران ماهر آموزش داده شود، بلکه باید یاد بگیرد که از قدرت‌هایش به‌تنهایی استفاده کند و آن‌ها را کنترل کند. و از همه مهم‌تر، محدودیت‌های خود را بیاموزد.

«پسر باپشتکار» کورچاک، زندگینامه‌ی لوئی پاستور، دانشمند فرانسوی بود که برای کودکان بازنویسی شده بود. همانطور که در مقدمه آن آمده، این کتاب براساس یک زندگینامه‌ی ۶۸۵ صفحه‌ای فرانسوی است. این کتاب آشکارا قصد دارد پاستور را به عنوان یک الگو برای خواننده‌ی کودک ترسیم کند. بخش قابل توجهی از کتاب به دوران کودکی و نوجوانی پاستور و روابط او با والدین، معلمان و همکلاسی‌هایش اختصاص دارد. تأکید شده است که پاستور، که سرنوشتش رسیدن به شهرت جهانی بود، زندگی خود را در شرایط نامساعدی آغاز کرد - در خانواده‌ای فقیر از طبقه‌ی کارگر در یک شهر کوچک و گمنام فرانسوی به دنیا آمد و در مدرسه‌ای تحصیل کرد که کیفیت چندان بالایی نداشت. در آنجا، او به هیچ‌وجه دانش‌آموز ممتازی نبود و نمراتش اغلب زیر متوسط بود. همانطور که کورچاک بارها تأکید کرده است، دستاوردهای پاستور، چه در کودکی و چه در دوران بعدی تحصیلی و علمی، عمدتاً مدیون پشتکار (همانطور که از عنوان کتاب پیداست) و تلاشی بی‌وقفه برای غلبه بر محدودیت‌ها و شکست‌های اولیه‌ی خود بود.

کورچاک در آثار تربیتی خود، بخش زیادی از تجربیاتش در برخورد با کودکان دشوار را به اشتراک می‌گذارد. ایده‌های کورچاک بعدها توسط بسیاری از مربیان دیگر مانند سیمون سولوویچیک و اریش داونزروت بسط داده شد.

مهمترین متون تربیتی او به انگلیسی ترجمه شده‌اند. از میان داستان‌های او نیز، سه رمان به انگلیسی ترجمه شده است: «شاه مت یکم» (۱۹۸۶، ۱۹۹۰، ۲۰۱۴)، دنباله‌ی آن «شاه مت در جزیره‌ی بیابانی» (۱۹۹۰) و «کایتوش جادوگر» (۲۰۱۲).